

روح دونده

جیسون رینولدز

مترجم: منصوره خُمکده



روح دونده

..... نویسنده: جیسون رینولدز • مترجم: منصوره خُمکده
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۲۶۰-۹۹-۳

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: رینولدز، جیسون - □ عنوان و نام پدیدآور: روح دونده/جیسون رینولدز؛ مترجم منصوره خُمکده؛
ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۲. □ مشخصات ظاهری: ۱۰۴ص. □
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۲۶۰-۹۹-۳ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی:
ghost □ موضوع: داستان های نوجوانان-- قرن ۲۰م. □ Young adult fiction, -- ۲۰th century □ شناسه افزوده: ترابی نوا، صالحه، مترجم □ رده بندی کنگره: PZY □ رده بندی
دیویی: ۹۱۴/۸۲۳ [ج] □ شماره کتابشناسی ملی: ۶۵۵۳۲۵۶ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

فصل اول: رکوردهای جهانی	۷
فصل دوم: رکورد جهانی برای سریع‌ترین مسابقهٔ گزینش	۱۱
فصل سوم: رکورد جهانی بیشترین مرافعه	۲۴
فصل چهارم: رکورد جهانی بدترین روز دنیا	۳۷
فصل پنجم: رکورد جهانی بیشترین تعداد فرار در یک روز	۵۰
فصل ششم: رکورد جهانی طولانی‌ترین دو استقامت، بعد از کلی فرار در یک روز	۶۲
فصل هفتم: رکورد جهانی بهترین روز جمعه، بعد از بدترین چهارشنبه و پنجشنبه	۶۸
فصل هشتم: رکورد جهانی بزرگ‌ترین راز	۷۴
فصل نهم: رکورد جهانی برای تمیزکردن کثیف‌ترین ماشین	۸۲
فصل دهم: روز مسابقه	۹۷



فصل اول: رکوردهای جهانی

این جا رو باش! این دوستمون آندرو دال^۱ رکورد بادکردن بیشترین بادکنک رو تو جهان زده، تازه اونم با دماغش! آره درسته! نمی دونم از کجا فهمیده که این یه استعداد خاص محسوب می شه! حتی فکرشم نمی تونم بکنم که چه قدر آب دماغ تو اون بادکنکاست، ولی خب اینم یه کاره و اندرو توش بهترینه. تازه یه خانم به اسم شارلوت لی^۲ هست که رکورد داشتن بیشترین تعداد اردک پلاستیکی دنیا رو داره. حالا خارج از شوخی اینش عجیبه که اصلاً چرا آدم باید حتی یه دونه اردک پلاستیکی داشته باشه، چه برسه به پنج هزار و چهارصد و یکی اردک پلاستیکی! یعنی... بی خیال بابا! و اما خودم، خب شاید من رکوردار دونستن تمام رکوردهای جهان باشم، به اضافه خوردن بیشترین تخمه آفتابگردون در جهان!



آقای چارلز^۳ از پشت پیشخان مغازه اش - که با وجود این که در شهر زندگی می کنیم، اسم آن را مغازه روستا گذاشته است - فریاد می زند: «بذار من بگم! تخمه آفتابگردون.» آقای چارلز که برحسب اتفاق با جیمز براون^۴ مونمی زند، البته اگر جیمز براون سفیدپوست بود، هفته ای پنج بار به من تخمه آفتابگردان می فروشد، بذارید فکر کنم... حدوداً از کلاس چهارم، یعنی همان موقعی که مامان در بیمارستان کار پیدا کرد. با یک حساب سرانگشتی، یعنی سه سال تمام! تازه گوشش هم سنگین است. نمی دانم چرا وقتی مامان این را می گفت، من به اشتباه می شنیدم «سرش سنگینه» که خب باعث می شد معنای حرفش را نفهمم. نمی دانم چرا یک کلام نمی گفت گراست و قائله را ختم نمی کرد! شاید سنگینی گوش از سری عبارات کارکنان بیمارستان بود که داشت در دایره لغات مامان نفوذ می کرد.

خلاصه که آقای چارلز تقریباً چیزی نمی شنود و به همین خاطر است که همیشه سر دیگران داد می زند و دیگران هم متقابلاً سرش فریاد می زنند. می توان گفت مغازه اش مرکز دادوبیداد شهر است، البته از صدای بلند و نعره تلویزیون پشت پیشخانش بگذریم که پشت سرهم فیلم های وسترن و قدیمی پخش می کند! همین آقای چارلز بود که کتاب رکوردهای جهانی گینس را به من داد و من مطالبی را درباره

1. Andrew Dahl

2. Charlotte Lee

3. Charles

4. James Brown

اندرو دال و شارلوت لی در آن خواندم. او به من می گوید که یک روزی رکورد خواهم زد، از همان رکوردهای واقعی و در کاری بهترین جهان می شوم. شاید، اما یک چیزی را می دانم، آن هم این است که آقای چارلز در گفتن جمله تکراری «بذار من بگم، تخمه افتابگردون» رکورددار جهان است، چون هربار که وارد مغازه اش می شوم همین را می گوید، پس یعنی من هم رکورد این را دارم که هربار با صدای بلند این جمله را به او می گویم: «بذار من بگم. یه دلار می شه!»

این مکالمه را ششصد هزار بار داشته ایم و هربار من یک دلار می گذارم کف دست پرچین و چروکش و او هم یک پاکت تخمه می گذارد کف دست من. بعد در حالی که پاهایم را روی زمین می کشم، آرام راهم را به سمت ایستگاه اتوبوس ادامه می دهم، اما این ایستگاه اتوبوس مثل بقیه ایستگاه ها نیست؛ آن طرف خیابان، درست روبه روی باشگاه است. با این که خودم هیچ وقت منتظر آمدن اتوبوس نیستم، اما آن جا روی صندلی کنار باقی آدم هایی که منتظر اتوبوس هستند می نشینم. اتوبوس زود آدم را به خانه می رساند و من اصلاً دوست دارم زود به خانه برسم. به آن جا می روم تا فقط ورزش کردن آدم ها را نگاه کنم. آخر می دانید باشگاه آن طرف خیابان یک پنجره خیلی بزرگ دارد، انگار که دیوارش شیشه ای باشد. داخل باشگاه از آن دستگاه هایی هست که انگار آدم دارد از پله بالا می رود. همه ورزشکارها رو به ایستگاه اتوبوس ورزش می کنند و قیافه هایشان داد می زند که از شدت خستگی دارند پس می افتند. باور کنید هیچ چیز خنده دارتر از دیدن آن صحنه نیست، به خاطر همین است که مدتی است توی نخ آن ها رفته ام و گاهی می نشینم و مثل یک فیلم خنده دار تماشایشان می کنم؛ فیلم نابودشدگان با هنرنمایی یکی از ده نفری که موفق می شود از پله ها بالا برود. می دانم شاید کمی این کار عجیب و تا حدی هم ترسناک به نظر برسد، اما وقتی حوصله تان سر می رود و کار دیگری هم ندارید، می تواند سرگرمی خوبی باشد. بهترین بخش نشستن در آن جا این است که سروقت تخمه های افتابگردان می روم و مثل این که پفیلائی پنیری سینما را در دست گرفته باشم، شروع به خوردن می کنم.

و اما از تخمه های افتابگردان بگویم. قبلاً عادت داشتم یک مشت تخمه در دهانم بریزم و نمکشان را مک بزنم و رگباری شوتشان کنم بیرون، که احتمالاً این هم برای خود رکوردی بود، ولی الان که بزرگ شده ام، وقت کافی می گذارم و تخمه را جوری در دهانم می چرخانم که در جای درستی از دندان قرار بگیرد و با یک ضربه بشکند، بعد با زبانم پوست تخمه را از مغزش جدا می کنم، مغز را بین دندان ها و

زبانم نگه می دارم و پوستش را به بیرون تف می کنم که سخت ترین بخش کار است، بعد هم مغزش را می جوم. من در این کار حسابی استاد شده ام، اما خودمانیم، تخمه آفتابگردان هیچ مزه ای ندارد. حتی مطمئن نیستم که ارزش این همه تلاش را داشته باشد، ولی به هر حال من از این کار خیلی خوشم می آید.

بابایم هم عادت داشت تخمه آفتابگردان بخورد. من این را از او به ارث برده ام، ولی او عادت داشت همه تخمه ها را با هم بجود، پوست، مغز و همه چی را. مثل یک دیو همه شان را یک جا می بلعید. بچه تر که بودم، از بس تخمه می خورد، از او می پرسیدم که نکند روزی در شکمش آفتابگردان بزرگ شود! همیشه خدا هم داشت مسابقه تماشا می کرد، فوتبالی، بسکتبالی چیزی. برای این که بخش زیادی از بازی را از دست ندهد، اندازه یک ثانیه به طرفم برمی گشت و می گفت: «بچه جون، آفتابگردون توی شکم من بزرگ شده!» بعد، قبل از این که یک مشت تخمه دیگر در دهانش بریزد و قلیچ قلیچ بجود، مثل تاس در دستش تکانشان می داد.

اما بگذارید یک حقیقت را به شما بگویم، بابایم داشت دروغ می گفت. هیچ آفتابگردانی در شکمش نبود. اصلاً چنین چیزی امکان نداشت. من چیز زیادی درباره آفتابگردان ها نمی دانم، ولی می دانم که آن ها گل های زیبایی هستند و دخترها هم آن ها را دوست دارند. درضمن این را هم می دانم که کلمه آفتابگردان کلمه بسیار زیبایی است، ولی چیز زیبایی در وجود پدرم نبود که خانم ها دوست داشته باشند، چون خانم ها از مردهایی که به طرفشان شلیک بکنند و سعی کنند آن ها و پسرشان را بکشند خوششان نمی آید. بابای من از آن جور مردها بود.

سه سال پیش بود که بابایم عقلش را از دست داد، وقتی آن مایع لعنتی باعث شد بدجنس تر از همیشه شود. یک شب درمیان به سرش می زد و یک آدم دیگر می شد، تا این که آن شب کاسه صبر مادرم لبریز شد و با او دست به یقه شد و اوضاع بدتر از همیشه شد. مثل همه وقت هایی که دعایشان می شد، خودم را مثل ساندویچ بین ملافه و بالشت پیچیده بودم که مادرم با عصبانیت وارد اتاقم شد. در حالی که ملافه را از روی تختم می کشید گفت: «پاشو بریم» و وقتی دید از جایم بلند نشدم، فریاد زد: «دِ یالا دیگه!»

وقتی به خودم آمدم، او داشت مرا دنبال خودش در راهرو کشان کشان می برد و من هم دنبالش می دویدم. همان موقع به عقب برگشتم و بابا را بالب های خونی دیدم که تلوتلوخوران داشت دنبالمان می کرد و یک هفت تیر در دستش بود.

با عصبانیت فریاد زد: «مجبورم نکن این کارو بکنم، تری!» اما من و مامان به راهمان ادامه دادیم. صدای کشیده شدن ضامن هفت تیر و باز شدن در به گوش رسید. به محض این که مادر در را باز کرد، بابا هم شلیک کرد. او داشت به ما شلیک می کرد! بابایم! راستی راستی بابایم داشت به... ما شلیک می کرد! به همسر و پسرش! برنگشتم که ببینم تیر به کجا خورده، چون می ترسیدم به خودم یا مامان خورده باشد! صدای شلیک آن قدر بلند و گوش خراش بود که انگار داشت مغزم منفجر می شد و ضربان قلبم هم تند شده بود، اما عجیب ترین بخش ماجرا این بود که صدای شلیک که بلندترین صدایی بود که تا آن زمان شنیده بودم باعث شد پاهایم تندتر حرکت کنند. نمی دانم اصلاً چنین اتفاقی امکان دارد یا نه، اما مطمئناً محرکش شده بود.

من و مامان دویدیم، از پله ها پایین رفتیم و همان طور که مرگ داشت تعقیبمان می کرد، وارد ظلمات خیابان شدیم. دویدیم و دویدیم و دویدیم تا به مغازه آقای چارلز که از شانس خوب ما بیست و چهار ساعته و هفت روز هفته باز است رسیدیم. آقای چارلز نگاهی به من و مامان انداخت که نفس نفس می زدیم، گریه می کردیم و پابرنه با لباس خواب به دل شب زده بودیم. او ما را در انبارش قایم کرد و به پلیس زنگ زد. ما کل شب را آن جا ماندیم.

از آن وقت تا حالا دیگر بابایم را ندیده ام. مامانم تعریف کرد پلیس ها گفته بودند که وقتی به خانه مان رسیدند، بابا بدون لباس، در حالی که هفت تیرش کنارش بوده و یک بطری نوشیدنی و تخمه آفتابگردان در دست داشته منتظر نشسته بوده. انگار خودش می خواسته که دستگیرش کنند. گویا برایش مهم نبوده. ده سال برایش حبس بریدند. راستش را بخواهید نمی دانم از این بابت خوشحال باشم یا ناراحت. بعضی اوقات با خودم می گویم ای کاش برای همیشه در زندان می ماند. گاهی هم آرزو می کنم که کاش در خانه بود و روی کاناپه لم می داد و تخمه می خورد و مسابقه تماشا می کرد. از این ها بگذریم، یک چیز را خوب می دانم، آن شب بود که یاد گرفتم چه گونه بدوم.

بعد از این که به اندازه کافی در ایستگاه اتوبوس جلوی باشگاه نشستم، سری هم به پارک زدم. در آن جا کلی بچه داشتند در زمین دو تمرین می کردند. برای این که بفهمم چه خبر بود، باید جلو می رفتم و پرس و جو می کردم، چون من هیچ وقت برای دویدن تمرین نکرده بودم. کاری بود که همین جوری بلد بودم.